

گل‌هایی که در قلمستان می‌رویند!

برای رباعیات امین

حسن داودزاده

صبا، تجویدی، خالقی، ملکه، پرویز یاحقی و... سری به جراحان بزرگ که جان بسیاری را از مرگ نجات بخشیده‌اند... به پیکرتراشان و نقاشان، فیلم‌سازان و... آن‌گاه درمانده و خسته بی‌آن‌که سزاوارترین جایگاه او را «گل» بجویم با چند نفری این پرسش را پیش کشیدم، آن جوان شیفته‌ی سینما گفت اگر از من پرسی می‌گوییم: Susan Sarandon Jennifer Richard Gere lopes که نمی‌دانی در فیلم Shall we dance چقدر زیبا بازی کرده اند. از پیرمرد کلاس‌کاری پرسیدم، گفت: از من پرسی آن شاخه گل را به «حاج اصغر» تقدیم کن که خداوکیلی با دست خالی اکنون سه برج ساخته که تمام شده و دو برج دیگر هم نه در پایین شهر چه خیال می‌کنی در فرشته و الهیه در دست ساخت دارد، نمی‌دانی چقدر زرنگ است و چه جایگاهی دارد. «خودش این‌جا خلیفه‌اش بغداد»، از دخترخانمی پرسیدم گفت: به من بده تا به سامان که خیلی دوستش دارم و عاشقشم تقدیم کنم، نمی‌دانی چه پسر ماهی‌ی. آن‌گاه شعر مولانا در گوشم بیچید که: «هر کسی از ظن خود شد یار من».

سرانجام از مصاحبه با آدم‌های گوناگون چیزی دستگیرم نشد، مایوس شدم. چند لحظه‌ی میهوت و خیره شدم، همین‌طور که دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم، نگاهم به کتاب شعری که این روزها از خواندنش سرمست شده بودم، افتاد:

رباعیات امین آن را گشودم و دوباره خواندم، دیدم در ۱۶۷ رباعی آن پروفیسور امین سراینده‌ی این رباعیات بیش از ۲۹ بار از کلمه‌ی «قلم» استفاده کرده است و آن‌گاه یادم آمد که در قرآن کریم هم سوره‌ی به نام «القلم» وجود دارد که خداوند یکتا به «قلم» سوگند خورده است. پس «قلم» باید جایگاهی بس رفیع و والا داشته باشد، خشنود و دوان سوی گل رفته، چون گم‌گشته‌ی خود را یافته بودم. به گل گفتم ترا می‌خواهم در کنار قلم بگذارم، قلمی که در خدمت مردم زمانه‌ی خویش باشد و قلم‌زنی که برای مردم خویش و به سود آنان قلم زند.

یک عمر قلم زدیم و تاوان دادیم

بر باد بدین‌سان سر و سامان دادیم

غم نیست اگر شهید راه قلمیم

شادیم که در راه قلم جان دادیم

□ امروز صبح که در باغچه‌ام قدم می‌زدم، شاخه گلی سرخ‌فام نظرم را جلب کرد. نزدیک شدم و دیدم گل رز سرخی بسیار زیباست که شکفته شده و جالب‌تر این‌که پاییز است و هوا تا اندازه‌ی سرد شده است. او کز نکرده و اندرز «خیزید و خز آید که هنگام خزان است. باد خنک از جانب خوارزم وزان است» را نپذیرفته است. گل که مرا نگریسته، در گوشم نجوا کرد ای باغبان چه اندیشه‌ی در سرت پرورنده‌ی؟ این قدر مرا سر تا پا می‌نگری؟ گفتم می‌خواستم پیش از آن‌که سرما تو را پرپر کند، به جای دیگری بیرمت...

اندکی ساکت ماند، آن‌گاه گفت: شما مردمان ما را به بهانه‌های گوناگون از میان گلزار و چمن‌زارها می‌چینید، ما را از جایگاه خودمان بیرون می‌برید و به مناسبت‌های مختلف به این و آن هدیه می‌دهید. گروهی ما را برای مراسم تدفین و ترحیم می‌برند که البته اگر بازماندگان آن درگذشتگان دارای مقام و زر و زور بیش‌تری باشند، ما بیش‌تر قربانی می‌شویم. پاره‌ی دیگر ما را به مجالس عروسی می‌برند که کم‌تر به ما توجه می‌شود، زیرا مهمانان سرگرم عیش و نوشند و سهم ما صدای ناهنجار بلندگوهاست که دل‌ها را تا واپس لحظه می‌لرزاند. و روز دیگر هم به دور از هیاهوی شب پیش، در کنار هم پژمرده می‌شویم. و گروهی دیگر به جاهای دیگر می‌برند چنانچه افتد و دانی... اما راستی خواهشی دارم، می‌پذیری؟ گفتم: تا چه باشد و او ادامه داد: من دلم می‌خواهد مرا در جایگاه بهتر و والاتری بنشانی، خواسته‌ی مشکلی‌ست... نه...؟ آن‌گاه کمی فکر کردم و گفتم: آری، قول می‌دهم تو را آن‌جا که سزاواری بنشانم.

سخن کوتاه کنم برای یافتن جایگاهی شایسته برای گل، تا غروب آن روز بر بال اندیشه‌ام پرواز کردم، نخست به متفکران و اندیشمندان دوره‌ی خویش و قبل از آن سری زدم. به نویسندگانی مانند تولستوی، کافکا، آندره ژید، ویکتور هوگو، گابریل گارسیا مارکز، هدایت‌ها، جمال‌زاده‌ها، به مردانی که دنیا را تغییر داده‌اند... به سیاستمدارانی هم‌چون چرچیل، گورباچف، کندی، امیرکبیر، دکتر مصدق و... به حق‌جویانی چون لوترکینگ مدافع حقوق سیاهان و... به شعرائی چون فردوسی، مولوی، سعدی، خیام، حافظ، پروین اعتصامی و نوپردازانی چون شاملو، نیما یوشیج، فروغ فرخزاد و... به پزشکان و کاشفینی چون: پاستور و... به موسیقی‌دانانی چون شوپن، باخ، موتزارت، شوما،